

## "ملاقات آمِنک آنک با کوتوله ی جنگلی"

یکی از خوانندگان کتابم از من (آمِنک آنک) خواست کارگاهی در محل سکونتش در آلمان برگزار کنم. او در یک خانه ی مدرسه ای قدیمی با یک باغ بزرگ و سحرآمیز زندگی می کند. این باغ بسیار خاص است و برای عموم باز نیست. او گذاشته است باغ به طور طبیعی رشد کند و فقط به یک سری افراد خاص و همینطور گروه هایی از سمینارها برای انجام مدیتیشن اجازه ی ورود داده است.

بعد از برگزاری کارگاه همگی به باغ رفتیم. درست وسط آنجا آتشدانی قرار گرفته که ۱۲ تنه ی درخت دورتادور آن را گرفته اند. زمانی که به آنجا رسیدیم باران گرفت. همه عود در دست داشتند و قبل از برگشتن به خانه آنها را داخل زمین فرو کردند. من عودم را نزدیک یکی از تنه ها گذاشتم.

صبح روز بعد همراه تورستن به باغ رفتیم. از باغ گذشتیم و آن نزدیکی ها نهری پیدا کردیم. از روی سنگ های داخل نهر گذشتیم. آنجا منطقه ی بسیار زیبایی است. زمانی که داشتیم از تپه ای در آن اطراف که پوشیده از گیاهان بوته ای و درختان بود بالا می رفتیم، پای یکی از درختان متوجه ی چیزی شدم. در حالیکه به حفره ی کوچکی بین ریشه ها اشاره می کردم به تورستن گفتم: "نگاه کن، اینجا یک خانه ی جنگلی کوتوله هاست". او ابتدا بسیار شک داشت و باور نداشت که کوتوله ها واقعاً وجود دارند. آنها خود را از مردم مخفی می کنند چون در گذشته مورد بدرفتاری قرار گرفتند. آنها اسیر می شدند و در ازای دریافت پول برای نمایش گذاشته شده یا شکنجه می شدند تا مکان جواهرات پنهان شده را نشان دهند.

همراه فکر می کرد آنجا چاله ی موش است. گفتم: "اما به این خانه ی کوچک نگاه کن. درست داخل تنه ی درخت ساخته شده. یک در کوچک و یه پله به طرفش وجود دارد. یک برگ روی پله افتاده تا جای پایشان باقی نماند. یک موش این کارها را نمی کند، می کند؟" حتی یک پنجره از زمین به داخل درخت وجود داشت. بالای

آن چند تکه چوب با برگ هایی پوشیده شده بودند تا سقفی درست کنند. قسمتی از آن را باران کنار زده بود. درخواست کردم: "بیا سقف را تعمیر کنیم. این کار برای آدم کوتوله ها زمان زیادی می برد اما برای ما فقط چند دقیقه طول می کشد." همراهم طوری به من نگاه می کرد که انگار واقعاً دیوانه ام، اما کمک کرد مقداری شاخه و برگ جمع کنیم. لبخند زدم: "این کار او را بسیار خوشحال می کند."

وقتی برگشتیم یادم افتاد قول داده بودم مدیتیشن ویژه ای در باغ انجام دهم. راهنمایان معنوی Sigrid به او گفته بودند که من باید تنها به باغ بروم چون یکسری اطلاعات خاص آنجا در انتظارم بود. به همین خاطر به طرف آتشدان رفتم، ناگهان از ذهنم گذشت آن همه عود از دیشب تابحال کجا رفته است. فقط عود من هنوز همانجایی بود که گذاشته بودم. آن را برداشتم و روی نیمکت نشستم. وقتی چشمانم را بستم تا مدیتیشن را شروع کنم، یکدفعه بوی عود روشن شده به مشام رسید. عودی که در دست داشتم در حال سوختن بود. با خودم فکر کردم اینکه عود بخودی خود روشن شده سحرآمیز است. دوباره چشمانم را بستم تا ذکر بگویم که چیزی زنجیر چکمه ام را تکان داد. فقط لبخندی زدم، چیز گرمی را روی پایم احساس کردم، دوباره فکر کردم بچه گربه است.

چشمانم را باز کردم، انتظار دیدن گربه را داشتم اما یک مرد کوچک روی کفشم نشسته بود. تقریباً سکنه زدم! دوباره چشمانم را بستم و گفتم شاید او واقعاً آنجا نباشد، اما هنوز آنجا بود. نشسته بود، پاهایش را روی هم انداخته و یک پپ کوچک می کشید. بوی دودش را حس می کردم. ناگهان عطسه ام گرفت و سعی کردم سرکوبش کنم که او از صدایش فرار نکند. به همین خاطر به آرامی دستم را جلوی بینی ام گرفتم و او هم همین کار را کرد! شروع به خندیدن کردم او هم خندید. صدایش بسیار بم بود. می توانستم دندان های کوچک سفیدش را بینم. گونه های بسیار گلگون و ریش سفید داشت. شلوار چرم جیر، جلیقه و یک کلاه نوک تیز به تن داشت. بسیار کوچک بود، بیشتر از ۲۰ سانت نبود، مثل یک عروسک کوچک. در حالیکه لبخند می زدیم به هم نگاه می کردیم. بعد متوجه شدم دستش را از پشتش حرکت داد و چیزی را برای من بالا گرفت. خم شدم و دستم را باز کردم. او چیزی آنجا گذاشت. دستش بسیار کوچک و گرم بود مثل یک دست واقعی. بعد بالا پرید و بین بوته ها ناپدید شد.

قلبم هنوز به تندی میزد. می ترسیدم بینم چه چیزی در دستم هست، از این می ترسیدم که هیچی آنجا نباشد. با خودم فکر کردم هیچکس این را باور نمی کند. می توانم این داستان را با کسی در میان بگذارم؟

به خانه برگشتم و به Sigrid گفتم که در باغش چه اتفاقی افتاد. بالاخره جرأت پیدا کردم و دستم را باز کردم. از بیان کردن این داستان ترس داشتم اما این هدیه از آن مرد کوچک مدرکی است برای حقیقی بودن داستانم. یک کریستال کوچک بود، به اندازه ی ناخن انگشت کوچکم با پایه ای شبیه کلاه یک آدم کوتوله که با علائم عجیبی پوشیده شده بود. بالای آن یک حلقه ی چلیپای مصری بود. آن حلقه برای زنجیر کردن بود. کریستال تراش های نامنظم زیادی داشت، یک طرف تراش های ریز و طرف دیگر درشت. این طرفش با طلا پوشیده شده بود. درخشش غیرمعمولی داشت به رنگ آبی-ارغوانی. به گفته ی یک جواهرشناس، این کریستال به زمان آتلانتیس برمی گردد. در آن زمان کریستال را برای مراسم خاص، طلا اندود می کردند.



Sigrid از این ماجرا بسیار خوشحال شد. چون بار اولی که به آنجا نقل مکان کرده و مشغول پاکسازی باغ بود، شب صدای آوازی شنیده بود و مردهای کوچکی را دیده بود که دور آتش می رقصیدند. حالا خوشحال بود که آنها هنوز آنجا بودند و حس می کرد سرپرست آنهاست.

کوتوله ها من را انتخاب کرده بودند تا داستانشان را بگویند و این فرصت را به مردم بدهند که باورهایشان را تغییر دهند و ارتباط دوباره با آنها برقرار کنند. داستان کوتوله ها بخشی از کارگاه های من شده است. این باعث شد افراد بسیاری که از ترس مسخره شدن در این باره صحبت نمی کردند، از تجربیاتشان با کوتوله ها یا ارواح طبیعت برایم بگویند.